سرگذشت

براي سرور و ناصر مقبل

 سايه‌ي ابري شدم بر دشت‌ها دامن کشاندم:

خارکَن با پُشته‌ي خارش به راه افتاد

عابري خاموش، در راهِ غبارآلوده با خود گفت:

«ــ هه! چه خاصيت که آدم سايه‌ي يک ابر باشد!»

کفترِ چاهي شدم از بُرجِ ويران پَرکشيدم:

برزگر پيراهني بر چوب، روي خرمنش آويخت

دشت‌بان، بيرونِ کلبه، سايبانِ چشم‌هايش کرد دستش را و با خود گفت:

«ــ هه! چه خاصيت که آدم کفترِ تنهاي بُرجِ کهنه‌يي باشد؟»

آهوي وحشي شدم از کوه تا صحرا دويدم:

کودکان در دشت بانگي شادمان کردند

گاري خُردي گذشت، ارابه‌رانِ پير با خود گفت:

«ــ هه! چه خاصيت که آدم آهوي بي‌جفتِ دشتي دور باشد؟»

ماهي دريا شدم نيزارِ غوکانِ غمين را تا خليجِ دور پيمودم.

مرغِ دريايي غريوي سخت کرد از ساحلِ متروک

مردِ قايقچي کنارِ قايقش بر ماسه‌ي مرطوب با خود گفت:

«ــ هه! چه خاصيت که آدم ماهي ولگردِ دريايي خموش و سرد باشد؟»

□

کفترِ چاهي شدم از بُرجِ ويران پَرکشيدم

سايه‌ي ابري شدم بر دشت‌ها دامن کشاندم

آهوي وحشي شدم از کوه تا صحرا دويدم

ماهي دريا شدم بر آب‌هاي تيره راندم.

دلقِ درويشان به دوش افکندم و اوراد خواندم

يارِ خاموشان شدم بيغوله‌هاي راز، گشتم.

هفت کفشِ آهنين پوشيدم و تا قاف رفتم

مرغِ قاف افسانه بود، افسانه خواندم بازگشتم.

خاکِ هفت اقليم را افتان و خيزان درنوشتم

خانه‌ي جادوگران را در زدم، طرفي نبستم.

مرغِ آبي را به کوه و دشت و صحرا جُستم و بيهوده جُستم

پس سمندر گشتم و بر آتشِ مردم نشستم.

 ۱۳۳۰